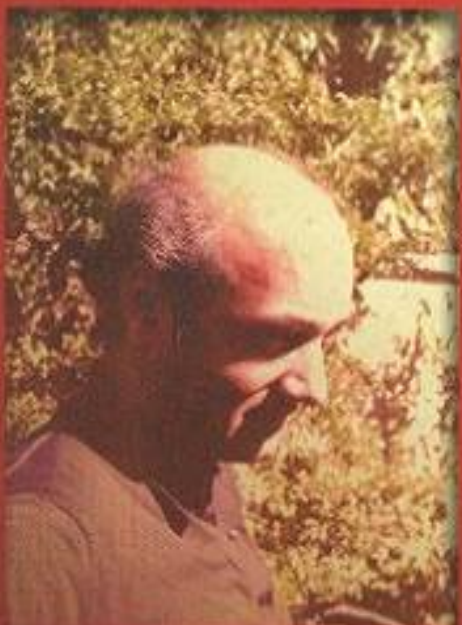
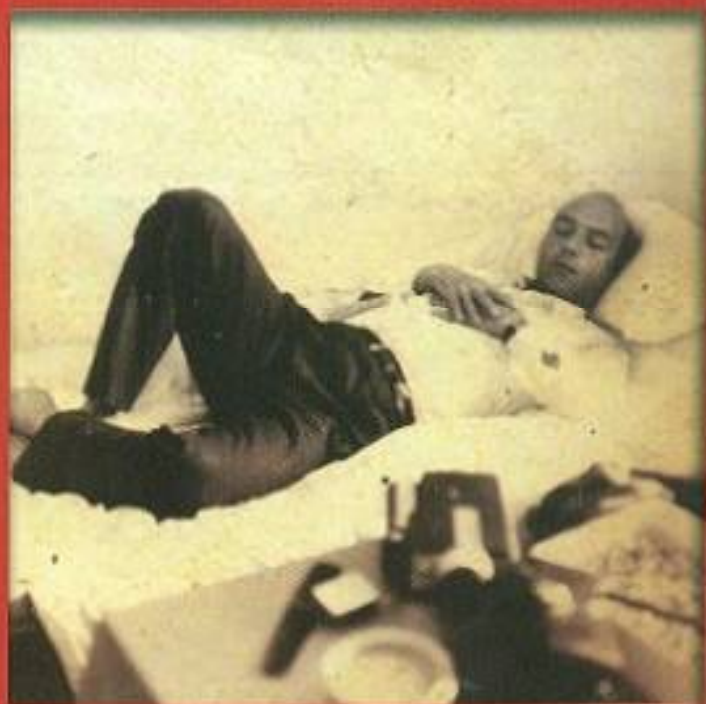
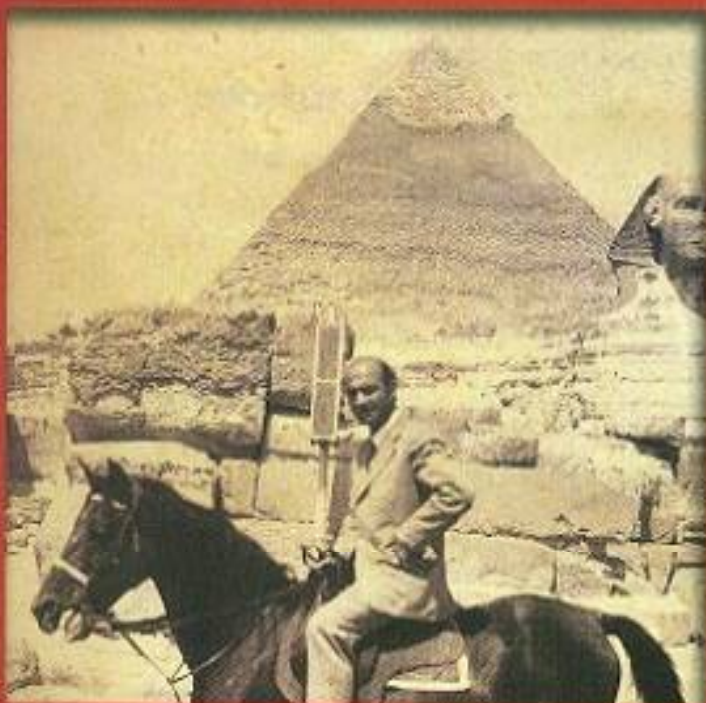


روایتی متفاوت از زندگی و زمانه  
دکتر علی شریعتی

# شریعتی

# بدون روتوش







یادداشت  
مدیر مسئول

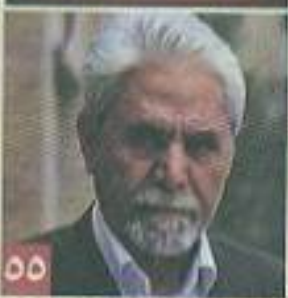
برچسب: سیاست و اقتصاد خارجی

ماهنامه سیاسی، فرهنگی نسیم بیداری  
سال هفتم، شماره ۷۰  
تیر ۹۵



۵۴

فرهنگ



۵۵

- ۸۲ انسان‌شناسی موسیقایی
- ۸۳ جریان موسیقی در خیابان‌ها
- گفت‌وگو با اعضای گروه نیوش ۸۶
- انسان‌شناسی از دریچه موسیقی ۹۰
- گفت‌وگو با رضا ناظری ۹۳
- گفت‌وگو با مختارباد ۹۶
- نسبت موسیقی بزدانی با مردم ۹۷

یاد

- ۱۲ من رابه زاکت سفیدم قسم داد
- ۱۷ بی‌بونی و فرار از جلو کبابی
- ۲۰ همشین سفر مردم
- ۲۲ ماجرای دکتر با حسن و محبوبه
- ۲۹ علاقه عجیب دکتر به تشکله
- ۳۱ بنای کتابخانه در قبرستان
- ۳۲ سفر شبانه به مازان
- ۳۲ نامه و هدیه دکتر
- ۳۵ پسر در امتداد بندر
- ۳۷ قلعه‌ش بخار بود
- ۳۹ حکمت خربزه قاچ کردن علی
- ۴۳ بیامیز زندان
- ۵۰ پسر بچه بدله گو
- ۵۱ اسم مرا گذاشته بود رضاشاه یا گنده
- ۵۲ مهدی طالقانی: حسادت می‌کردند
- ۵۲ جعفر شجونی: در تنگه آمد
- ۵۳ ایرا هیم بزدی: روزهای بی‌خبری
- ۵۳ سید رضا اکرمی: گله‌مند از تهمت
- ۵۴ هاشم صباغیان: اصرار به سیگار
- ۵۴ سید محمد غرضی: علامه دین‌رو دالامیر
- ۵۵ غلامعباس توسلی: صمیمیتی چندساله با شریعتی
- ۵۶ محمد مهدی عبدخدایی: تأیید شیعه بودن شریعتی
- ۵۶ خسرو معتمد: صدای دکتر
- ۵۷ سید کاظم اکرمی: گله من از مرحوم دکتر شریعتی
- ۵۸ غلامرضا انامی: ماجرای دیدار دکتر با جلال
- ۵۹ مهدی غنی شریعتی: وزعتاش
- ۶۴ ابوالفضل شکوری: دیدار دورادور در راهروی زندان
- ۶۵ محمد قاضی طباطبایی: زندان با شریعتی
- ۶۶ معرفی کتاب

پیشخوان

- ۶ رهبری
- ۸ پیامک
- ۱۰ ذریعین



۵۳

بین الملل

- ۶۸ ریشه‌های بحران در سوریه
- ۷۰ گفت‌وگو با محمد علی سبحانی
- ۷۲ تدویم بحران در سوریه
- ۷۲ یادداشتی از صباح زنگنه
- ۷۲ گفت‌وگو با فلاح پیشه
- ۷۴ یادداشتی از احمد بخشایش
- ۷۵ یک شطرنج چند وزیر
- ۷۶ گفت‌وگو با محمد علی مهدی
- ۷۸ سایه سپاه ترور

صاحب امتیاز و مدیر مسئول:  
سید محمد مهدی طباطبایی

سیاست و اقتصاد: علی نیلی  
اندیشه: سید ایرا هیم هاشم‌زاده  
بین‌الملل: سعید شمس  
فرهنگ: زهرا سلیمانی مقدم  
ویراستار: سید هادی طباطبایی

دبیر هنری: سید سبحان علی ثابت  
صفحه آرایی: علی حسینی

پشتیبانی فنی: حمید خاکسار  
امور اداری: جعفر صالحی

همکاران:

مهرداد خدیو، ایمان نجمیان  
سمیرا فرخ‌منش، مهدی دریس‌پور  
پامداد لاجوردی، مریم جعفری  
علی داری، مجید اصغری  
فاطمه عمیدی

و

یونس پوررضا

امور مشترکین: سید محمد طباطبایی

نشانی: میدان هفت تیر  
خیابان بهار شیراز  
روبروی اداره پست  
پلاک ۱۷۷ - واحد ۷  
کد پستی: ۱۵۷۵۶۱۴۸۱۸  
www.nasimebidari.ir  
پست الکترونیک:  
nasim.bidari@gmail.com

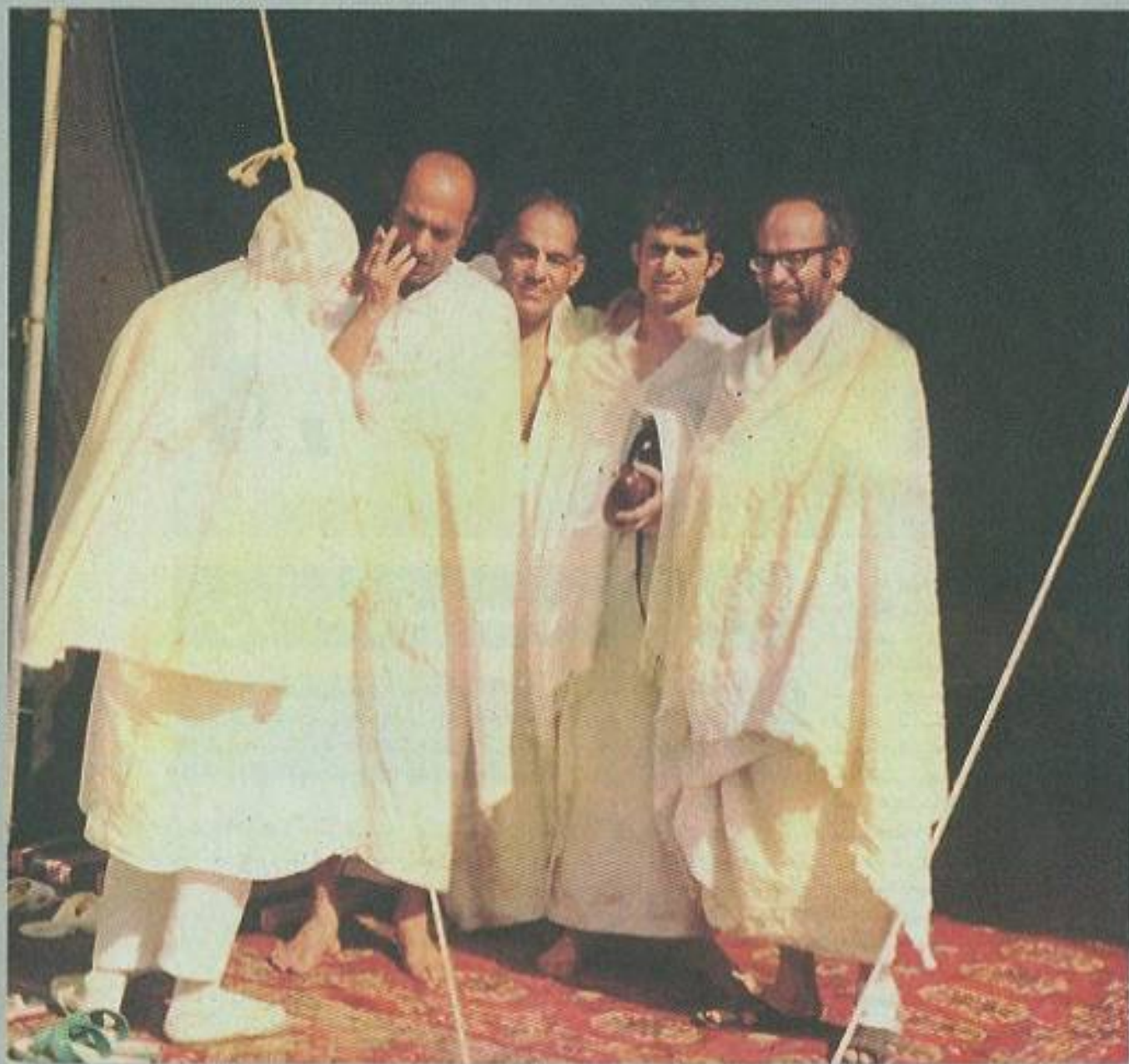
تحریریه: ۰۵۸۲۶-۸۸۳  
امور مشترکین: ۰۹۱۹۴۳۸۸۲۱۲

لینوکرافی و چاپ: انتخاب رسانه  
توزیع: پیام رسان سبز  
تلفن: ۰۲۵-۶۶۱۸۲۱۳



۹۶





## شریعتی بدون روتوش

این تصویر رایج و متداولی است که مردان بزرگی که فراتر از زمانه و عصر خود نقش آفرینی کرده و تأثیر گذار بوده‌اند در حالهای از تقدس، چهره‌های اسطوره‌ای می‌باشند. علی شریعتی (۱۳۵۶-۱۳۱۲) این فردی است که شخصیت‌های اسطوره‌ای روزگار ما است که در پهای آرایه‌ها و اندیشه‌های وی در شمیر چند نسل از مردان و زنان سرزمین ما جای مانده است. اما نکته مفلول و کمتر پر فاخته شده آنجاست که این چهره‌های محبوب، و بزرگ در زیر سایه نام و نشان خود زی و زندگی متعارفی دارند. گاه چنان ساده و بی‌پیرایه و بی‌آلایش‌اند که به باور و تصور افراد تمدنان و علاقه‌مندان خود نمی‌کنند. گر چه به‌عبارت‌طور بزرگی و کثر شریعتی در شماره‌های مختلفی از «نسیم بیداری» نوشته‌ایم. اینفراگادای حق معلم محبوب و عقیده انقلاب اسلامی باشیم. این بار در «شریعتی بدون روتوش» پرده از چهره صمیمی و بی‌آلایش او برداشته‌ایم و تا از کی طبع و لطافت روحش را با گوهر کرده‌ایم. در انجام این مهم خانواده معزز شریعتی، علی‌الخصوص بانوی بزرگ شریعتی رضوی، دکتر احسان شریعتی و سرکار خانم دکتر سوسن شریعتی صمیمانه یاریگر ما بودند که در همین جانشکر صمیمانه و سیاسی خود را به محضر شان تقدیم می‌کنیم. پرونده‌ای که پیش رو دارید از سه بخش تشکیل شده است:

بخش اول مصاحبه‌های منتشر نشده‌ای است شامل خاطرات بستگان و دوستان دکتر شریعتی در مشهد که توسط بنیاد شریعتی در سال ۸۸ انجام شده توسط خانواده شریعتی در اختیار نسیم بیداری قرار گرفته است. در بخش دوم خاطرات مشترک تعدادی از شخصیت‌ها با شریعتی یاد آور شده است و بخش سوم خاطرات خودنوشت (آلبو و گرافیک) شریعتی است به‌عقلم خودش که از آثار وی استخراج شده است. این پرونده فنی باشد برای شناختن شریعتی بدون آرایه‌ها و پیرایه‌های رایج شریعتی بدون روتوش!





پوران شریعتی رضوی  
هنرکلاسی و همسر دکتر  
معلی‌نار نشسته

## من رابه ژاکت سفیدم قسم داد

دکتر پوران شریعتی رضوی همسر دکتر شریعتی نزدیک به چهار دهه است که برای حفظ میراث فکری شریعتی می‌کوشد. در متن حاضر وی گزاره‌هایی از نحوه آشنایی‌اش و سال‌های اولیه زندگی مشترکشان را بازگو کرده است. پیگیر بودن شریعتی برای این وصلت ظریف غیرمخالفت‌ها و تفاوت‌های فرهنگی دو خانواده نشان از شخصیت جسور و مستقل او در جوانی دارد.

گوشت می‌خریدم تا آنگوشت درست کنم. برای ناهار همه سفره بهن می‌کردیم. یک شب علی هم ماند. البته معلوم بود که دیگر می‌خواهیم از دواج کنیم. خواهرم نیز شاعرانه چیده بود در ناهار خسوری، منتهایمیز محتوایی نداشت. دو تا بادمجان را چیده بود. شمع گذاشته بود و به خورده‌بان و پیر، بعد به ما گفت بیا بهد شام بخورید. علی هم چند تا منگک گفت برای این که میز گل و گلکاری بود ولی بی‌محتوی.

\*\*\*

من اصلاً رشته ادبیات را دوست نداشتم. اصلاً ذوق و شوق ادبیات نداشتم. استاد گفت راجع به مسعود سعد سلمان تحقیق کنید. آقای دکتر غلامحسین یوسفی که از شخصیت‌های علمی بود، گفت به برهان قاطع مراجعه کنید. من هم که خیلی خنگ بودم گفتم آقای دکتر این "قاطع برهان" را از کجا بگیریم و علی که پشت سر من ایستاده بود گفت: "خانم برهان قاطع که از کتاب‌های مرجع است را من دارم و برایتان می‌آورم." آورد و کمک می‌کرد. اصولاً به همه کمک می‌کرد. همه دخترهای دانشکده به او می‌گفتند آقای شریعتی یا آقای شریعتی یا آقای علی زبانش قوی نبود، یک بار خانم معلم زبان که خودش فرانسوی بود دنبال معادل فارسی لغتی در فرانسه بود.

منی دانسم دگمه بود یا چی؟ علی دانه-دانه دگمه‌های لباس‌هایش را نشان می‌داد و می‌گفت خانم این قسمت را می‌گویند؟ و معلم می‌گفت خیر! بعد باز بسوزی دیگر ما دیدیم

هنوز عقد نکرده بودیم و فقط هم کلاس بودیم. علی به ما (چهار پنج نفری می‌شدیم) عربی درس می‌داد. جمع می‌شدیم خانه ما برای درس خواندن بعد از سرگ برادرم در ۱۶ آذر ۱۳۳۲. دلمزده بودم و درس درستی نمی‌خواندم. آذر خیلی علاقه داشت من درس بخوانم و همه این را می‌دانستند. برای همین دوستانش خود را از نظر اخلاقی موظف می‌دانستند که مرا به لحاظ درسی حمایت کنند. یکی به من فیزیک درس می‌داد، دیگری هندسه و... همه تلاش می‌کردند تا من دیپلم را بگیرم. از همین رو پدرم عادت داشت به این که معلم سرخانه داشته باشم و با دوستان و هم کلاسی‌هایم به خانه بیایند. رولتی صمیمانه و لسانی میان دختر و پسر.

پیش می‌آمد که در اتاق درس می‌خواندیم یا علی و دوستانم بدرم داخل می‌شد و می‌گفت: "پسوران این ۲۵ آزار را بگیر برای ظهر یک آنگوشت بیز" علی هم داشت درس می‌داد. بعد از این که بچه‌ها می‌رفتند من هم می‌رفتم

یک بار در کلاس درس نشسته بودیم. من هم سرم را به دستم نکیه داده بودم. اصولاً بعد از شهادت برادرم (آذر) و اینکه مجبور شده بودم بعد از گشایش دانشکده مشهد تهران را رها کنم و بیایم برای ادامه تحصیل همیشه غم‌زده بودم که این چه سرنوشتی است نه‌ما دخترها می‌جوشیدم و نه بایسرها یک روز دیدم آقای استاد نوید که استاد ادبیات و شاعر معروفی بود سر کلاس گفت که شما می‌دانید یا چه شخصیتی دوست و هم کلاس هستید؟ بعد به علی گفت آقای شریعتی شما بلند شوید همه شمارا ببیند.

علی همان سال کتاب گوذر را ترجمه کرده بود اتفاقاً نشریه خواندنی‌ها هم یک بار اگر در باره ترجمه او خبر نوشته بود و معرفی کرده بود خلاصه آقای نوید گفت برایش دست بزنید ایشان افتخار شماست. من هم برگشتم غیب نگاه کردم. دیدم یک جوان زولیده حوال نه کلاس نشستند خلاصه علی هم لیختن ملیحش رازد و تشکر کرد. این اولین برخورد من با او بود.

من هم برگشتم غیب نگاه کردم. دیدم یک جوان زولیده حوال نه کلاس نشستند خلاصه علی هم لیختن ملیحش رازد و تشکر کرد. این اولین برخورد من با او بود.



علی چند تالیفات روی هم روی هم پوشانده همه کلاس می‌خندیدند. خلاصه آنجا فهمیدیم این آقای طبع شوخی هم دارد کم کم طوری شد که همه شاگردها با او دوست شدند و وقتی دستشان به استاد نمی‌رسید از علی مطالب می‌کردند.

ولی کم کم علی شریعتی یا دفتر دانشکده درگیر شد. قانونی بود که معلم‌ها نمی‌توانند ادامه تحصیل بدهند. علی همکاری داشت به اسم آقای فرایی که دبیر ریاضیات بود معززی بود و خیلی هم خوش سخن هر دو تا شون هر روز می‌رفتند دعوا می‌کردند که چرا معلم نمی‌تواند درس بخواند ما می‌خوانیم! علی گوشه‌ای می‌ایستاد. ولی آقای فرایی یا دفتر درگیر می‌شد و می‌گفت می‌خواهیم امتحان بدهیم. خلاصه این قدر تلاش کردند که قانون را تغییر دادند و معلم می‌توانست درس بخواند و امتحان بدهد.

\*\*\*

دوستی داشتیم به نام آقای شهر آبادی. یا ما می‌آمد در خانه ما عربی می‌خواند. علی را خیلی دوست داشت. شش امتحان فارسی باستان ده دفعه رفته بود خانه علی در زده بود که علی کجاست؟ علی نمی‌خواست امتحان فارسی باستان بدهد. بلد نبود گفته بود می‌خواهم بروم سیزوار. یا امیرا شهر آبادی نشسته بودند تا صبح خوانده بودند. بالاخره علی با یک نمره ناپلشتونی از فارسی باستان قبول شد.

\*\*\*

ماجرای خواستگاری‌های متعدد علی از من اینطوری بود. یک بار یکی از اقوام به مادرم گفت آقای فخرالدین حجازی خانم شریعتی رضوی را برای علی شریعتی خواستگاری کرده مادرم پرسید این آقای شریعتی کیست؟ نو کلاس شماست؟ من هم گفتم: «آقا! اون؟ هم‌بنظوری گفته "خلاصه مادرم هم به ربط گفته بود من نمی‌شناسمش. به طور کلی من تو خط ازدواج نبودم چه برسد ازدواج با هم کلاسی. فرادهم که رفتم دانشکده به روی خودم تیاوردم. حتی وقتی از زندان (به دنبال دستگیری در سال ۱۳۳۶) برگشتم و بچه‌ها هنگی رفته بودند در دانشکده من نرفتم. واقعا همه رفته بودند. بچه‌های دانشکده علی را خیلی دوست داشتند. هم خیلی شوخ طبع بود هم به همه کمک می‌کرد بعد هم شد رئیس انجمن ادبی.

خلاصه این اولین خواستگاری بود. سه مرحله خواستگاری کرد. آقای فرایی هم مدام تبلیغ غیر مستقیم می‌کرد. می‌گفت: "به به! هر کی زن علی شریعتی بشه، خانما من بدترین شوهر دنیا. ولی بهترین شوهر دنیا علی شریعتی می‌شود." خودش ازدواج کرده بود. مدام می‌آمد می‌گفت.

سوال دوم بودیم که علی «توروسه زاکت سفیدتون قسم...» را برایم نوشته بود. مکتب و نسخه را هم چاپ کرده بود و پیشش راه می‌

تقدیم کرده بود. ولی من از ترس خانواده‌ام بازه کردم و نمی‌گذاشتم ببینند. ما این حال به خاطر لشکر از علی که به من کمک کرده بود. یک سری کتاب کمدی انجمن دانشه به او هدیه دادم. نوشتم "به برادر عزیزم علی شریعتی تقدیم می‌کنم." خلاصه من خیلی به او احترام می‌گذاشتم و دوستش داشتم به عنوان یک هم کلاسی. همه با هم دوست و رفیق بودیم. بیست نفر آدم مدام با هم باشند. طبیعی است که با هم صمیمی شوند. در آن زمان دختر و پسر با هم می‌نشستند شطرنج بازی می‌کردند و رفیق بودند. به هر حال استادها فهمیده بودند کتابهایی میان من و او رد و بدل شده و کنایه می‌زدند. مدام جلوی من از علی تعریف می‌کردند. این خواستگاری‌ها به گوش دخترهای کلاس رسیده بود. یکی از آنها خانم منصور زاده بود. می‌گفت تو چرا اینقدر خودت را می‌گیری؟ مگه کی هستی؟ راست هم می‌گفت. می‌گفت: "نه خوشگلی. نه قد و بالا داری. چاقی. که چی این قدر خودتو می‌گیری برای اخوی؟"

\*\*\*

علی رئیس انجمن ادبی هم شده بود. یک بار گفت: "خانم شما هم یک سخنرانی داشته باشید." یک کار تحقیقی داشتیم راجع به تصوف حافظ بخوان. توی سخنرانی کن و یک شعر از بعد از پذیرایی و انتر آکت. اولین دفعه بود. همه استادها آمده بودند. در واقع دانشکده ادبیات می‌خواست به این طریق خودش را آنیسه کند. جمعیتی را از سطح شهر دعوت کرده بودند خیلی شلوغ بود. معمولاً بعد از پذیرایی یک عهده می‌روند. اما یک دفعه دیدم هنوز به پذیرایی نرسیده علی آمد و سه من گفت: "خانم! الان تویت شماست باید بروید." من هم واقعا دل شوره داشتم. این شعر حافظ که دادم جز مهر مهر و بیان طرفی بر نمی‌گردد. زهر در می‌دهم بندش ولیکن در نمی‌گیرد... عرا خواندم. سالن هم ساکت همه با من تکرار می‌کردند. در نمی‌گیرد! آقای قیاض تا بقیه همه آن کلمه آخر را می‌گفتند. سخنرانی گرمی شد. چون همه هم‌خوانی می‌کردند. همین مجلس هم بر خورد مرا با علی مستقیم تر کرد. چون مدام تذکر می‌داد این شعر را این طوری بخوان و آن طوری بخوان...

\*\*\*

یک بار از دانشکده داشتیم برمی‌گشتیم من با پیراهن آستین کوتاه بودم. داشتیم پیاده می‌آمدیم که یکی از دوستان منار آید. من گفتم: "ای وای چقدر بد شد الان می‌رود به پدرت خبر می‌دهد!" او هم گفت: "وای اگر پدرم ببیند از خوشحالی نمی‌داند چه کار کند." شوخی می‌کرد و می‌خواست دل‌داری بدهد.

\*\*\*

روزهای اول از دوامان میسر آنجانی می‌چندم. برادرم گرما فون گرفته بود. صفحه

می‌گذاشتیم و موسیقی شهرزاد و فلان و فلان. یک روز سه علی گفتم بسیار قصبم اتاق هم کوچک بود. نگفتم من اهل رفص نیستم. قبول کرد. گفت باشه بیا بر قصبم همین طور وسط اتاق چرخیدیم و ناگهان ایستاد و فته خندید. گفتم چرا می‌خندی؟ گفت: "مگه ماخر خر ایسم که هی دور خودمون بچرخیم؟"

\*\*\*

یک بار بهش گفتم علی داری می‌ری بیرون زود برگرد. امشب می‌خواهم خوراک اسکا لوب درست کنم. بالاخره علی آمد و وقتی غذا را گذاشتم رو میز گفت: "برو بیا! این بابای هاجر صاحب هاش بهتره." یک کارگر داشتند به اسم هاجر که پدرش جگر کی داشت. راست می‌گفت. من از توی کتاب درست کرده بودم. بعد رفتم فرانسه دیدم این غذا با یک گوشت مخصوص درست می‌شود و نه با جگر. بعد هم گفتم: "به‌تنه هاجر بگو یاد کارهای خانه را بکند. نویسن کتاب بخوان و شب که بر می‌گردد بگو من فلان کتاب را خواندم. این را نوشتم و..." این جور ی تو ذوق خانه داری من زود!

\*\*\*

علی سر بازی که نرفت. ولی شاسی که آورد از دانشگاه خبر دادند که شاگرد اول شده و از او خواستند که با پان نامه‌اش را نام کند و مدار کشی را آماده کند برای رفتن به فرانسه. ترش را هنوز نداده بود. با وجودی که از فعالین سیاسی بود. ولی بورسش را دادند. علی هم یک ماشین تاپ از دوستانش گرفته بود و شبها سوالاتی تاپ می‌کرد. مشغول بود و هی از اداره نامه می‌آمد که زود باش دیر شد. فکر

یک روز به علی گفتم بیا بر قصبم! اتاق هم کوچک بود. نگفتم من اهل رفص نیستم. قبول کرد. گفت باشه بیا بر قصبم همین طور وسط اتاق چرخیدیم و ناگهان ایستاد و فته خندید



دانشکده ادبیات مشهد ۱۳۳۷



فراموش می کرد. رئیس تحریریه با بران آزاده بود. غیر از ایران آزاد در نامه پاریس هم فعال بود.

۵۵۵

با فرگ مادرش خیلی آشفته شد و با وجودی که خطر دستگیری وجود داشت برای چهلیم او به ایران آمدم من هم سوسن را آپسن بودم. علی به مادرش خیلی وابسته بود. هفتمش گذشتنه بود و برای چهلتمش تصمیم گرفتیم بیایم. با قطار برگشتیم. پول هواپیما نداشتیم ما همه در آمدمان ماهی هزار تومان بود به اضافه دو بیست و بیست تومن منتظر خدمتی که به علی می دادند. ماهی دو بیست و چهل تومان هم به من می دادند. بعد این پولها را آقای شریعتی می گرفتند و برای شب عبید، هزار تومان هم رویش می گذاشتند و می فرستادند این در آمد ما بود به عنوان یک خانواده دو نفره و بعد هم سه نفره. بچه کوچک داشتیم. تازه حقوق شهروندی به ما هم می دادند. مثلاً پول مهد کودک خیلی کم می دادیم. ولی سخت بود احسان هم می رفت مهد کودک.

به هر حال با قطار آمدم اما بعد از شرکت در مراسم چهلیم برای برگشتن به پاریس هم بیخط قطار گرفته بودیم ولی دایمی من - آقای فکوهی - پول هواپیما را داد. و همین موضوع مانع از دستگیری او شد. بار دوم که آمدم ایران علی را سراسر مرز گرفتند. بعدها معلوم شد که حکم دستگیری داشته. سوسن باعث شد پدرش دستگیر نشود.

۵۵۶

به شدت به خانواده اش علاقت بود. حتی نگران درس خواندن همه بود. برای ادامه تحصیل فامیل ما هر قریب صدقه شوهرا این و آن هم می رفت تا (اجازه دهد) در مسکن را بخواند. از ازدواجهای زودرس دختران در خانواده به شدت ناراحت می شد و تا می توانست مقاومت می کرد.

کنم. اسم مراد در کلاس زبان نوشت. گاهی بچه را نگه می داشتند. واقعا در مورد درس خواندن خیلی همکاری می کرد. اصرار داشت. من هم بهانه می آوردم. به چشم نمی دیدم که با بچه داری و در آن مدل زندگی بتوانم درس بخوانم. بعد گفت برای بچه پرستار بگیریم. یک هفته می بردمش به خانگی نزد خانمی که بچه ها را نگه می داشت. از وقتی می بردیم تا وقتی بر می گشتیم این بچه گریه می کرد. من گفتم علی من نمی توانم درس بخوانم این بچه اصلاً آرامش ندارد. بچه ناراحت بود. دست یک ناشناس.

آقای کاظم امینیان ما را خیلی دوست داشت. سوالها فرانتسه بود. تو محله خودمان یک مهد کودک پیدا کرد. مهد کودک برنم خوبی داشت. صبح به صبح بچه را می بردیم. لخت می کردیم اگر آب نداشت می پذیرفتش تا چهار و پنج بعد از ظهر. دیگر نمی توانستم بهانه بیاورم که درس نمی خوانم.

۵۵۷

وقتی رفتیم سوربن که اسمم را بنویسم آقای امینیان هم بود. آنها یاد این جمله این مسیحا افتادم که تا بدلتان رسید دانش من، که بدانم همی که نادانم. واقعا می گفتم نادانم اینجا بروم چه بخوانم؟ الحمدلله دیگه موفق شدم و علی هم کمک می کرد. مثلاً قبلاً هم روزهای جمعه می رفتیم نو سینما (شهرک دانشجویی). با بچه نمی توانستیم وارد شویم. گاهی او بچه را نگه می داشت پایین توی باغ. من می رفتم تا هار می خوردم. بعد من می آمدم بچه را می گرفتم او می رفت تا هار می خورد. وقتی مهد کودک پیدا کردیم می بردمش مهد کودک. اگر من نمی رسیدم و کلاس داشتم علی می رفت بچه را می گرفت. در مورد درس خواندن واقعا همراهی کرد. کمک کرد. بیشتر از آن چه که برای خودش کرد برای من کرد. فقط وقتی پای جلسات سیاسی به میان می آمد ما هارا



جشن عروسی دوستان - ۱۳۵۵

نمی کرد شاگرد اول بشود. شاگرد اول شد و روانه اروپا... سری بازی را در رفت و معاف شد. معافی دادند. البته خیلی دوندگی کرد در تهران من مشهود بودم. مادر علی مریض بود. علی با پدرش آمده بود تهران. از این اداره به آن اداره. یکی دو ماه طول کشید تا معافی را گرفت. به هر حال این بروسه را می کرد. من هم چون باردار بودم مدتی تو خانه خودم بود و بعد از رفتن علی، پدر و مادرم گلشنه بیایم. اسباب هارا جمع کردیم و در خانه پدرم گذاشتیم...

۵۵۸

احسان شش روز بود که متولد شده بود و برای نامگذاری اش شیک داشتیم. نامه علی هم بر سیده بود. برادرم رسید تنگه را گذاشت تو دست بچه و تاخن های بچه را گرفت و اسمش را گذاشت احسان. بعد از چندی علی آن گردتند عشق را بر ابرام فرستاد. با تاخیر رسید تا یک دست لباس بچه. بعدا وقتی بعد از یک سال و خرده ای رفتیم اروپا داشتیم اتاق را جمع و جور می کردیم (که مثل شهر شام بود). نامه های را پیدا کردم که نوشته بود و گفته باشند یا ستار خان و بافر خان... گفتم الهی شکر که این نامه به دست ما بر سیده. خلاصه نامه های مثل اینکه به آه احسان. پسر ما ای کاش می شد فدایت شوم. اولین لبخند ترا در آغوش من بزن. اولین بوسه بر دهان تو من بزنم... و... را بعدا در خانه اش در پاریس پیدا کردم.

در پاریس اصرار می کرد که تو باید درس بخوانی. می گفتم خب این بچه را چه کارش

روزهای جمعه می رفتیم نو سینما (شهرک دانشجویی) یا بچه نمی توانستیم وارد شویم. گاهی او بچه را نگه می داشت پایین توی باغ. من می رفتم تا هار می خوردم. بعد من می آمدم بچه را می گرفتم او می رفت تا هار می خورد. وقتی مهد کودک پیدا کردیم می بردمش مهد کودک.



روز اول آزادی از زندان - اول فروردین ۱۳۵۴



## بی پولی و فرار از چلو کبابی

مهدی حکیمی

هنگامی دوران دبیرستان  
کسبه بازار



مهدی حکیمی که سال‌ها هکلاس و دوست‌دوران جوانی شریعتی بوده، تصاویری از زندگی شریعتی جوان را پیش چشم می‌آورد که شاید برای بسیاری دور از ذهن و عجیب باشد. علی شریعتی جوان و تنها پسر استاد محمد تقی شریعتی، با وجود لعل مطالعه بودن و روحیه نوچو و پرسشگرش از ویژگی‌های سن خود نیز شامل نیست و طنز و شوخ طبعی ذاتی اش سبب شده که بعد از بیش از نیم قرن، یادآوری خاطرات مشترک کنایه‌خندی و فقه‌ای بر چهره مهدی حکیمی می‌نشانند. لیکن مهدی که با یادآوری کودکی از چهره‌اش محو می‌شود و علی جوان را در ونگر او مفهوم می‌بازد.

من یک اختلاف سنی با دکترا شریعتی دارم. من متولد ۱۳۰۹ هستم و ایشان متولد ۱۳۱۲. من سوم دبیرستان بودم و ایشان دوم دبیرستان فر دوسی. ماهه واسطه کانون نشر حقایق اسلامی با هم آشنا شدیم و این آشنایی ما خیلی زود فونت گرفت و به هم نزدیک شدیم. بسیاری اوقات شبها دکترا به خانه ما می‌آمد.

یک شب گفتیم دکترا بیار برویم خانه ما، فکری کرد و گفت کسب اگر بیایم پدرم فکری می‌کنم من خانه خانوم هستم. خانوم هم فکری می‌کند من خانه پدرم هستم. بنابراین می‌توانم بیایم خانه تو. حسای سوم را انتخاب کرد. آنچه مسلم است، ایشان شبها عموماً می‌آمد و صبح‌ها می‌خوابید. اگر صبح زود کار و برنامه‌ای داشت، بخواهید می‌رفت ولی اگر نداشت صبح می‌خوابید، با ورزش هیچ میانه‌ای نداشت. ولی تا دل‌تان بخواهد اهل طنز و مبالغه بود. وقتی با هم همنشین می‌شدیم، با همان حال و هوای نوجوانی بالایی‌ها را دست می‌انداختیم. در آزمایشگاه شیمی در دبیرستان فر دوسی، آقای بیشت معلم بود. آقای بیشت آدم خاصی بود، خدا رحمت کند. بسیار متکبر بود. سر کلاس می‌خواست نشان بدهد که فرموله  $H_2SO_4$  چه شریعتی دارد و چه بویی و غیره هر کاری می‌کرد نمی‌شد. دکترا گفت به کسی به بویی ول بده تا معلوم شه چیه اینش هم دتبالش کرد و علی هم فرار کرد. شب‌ها که من شد همین‌طور دو سه نفری و سو بودیم و دنبال پیدا کردن جایی برای رفتن، یک بار پیشنهاد کرد برویم کوه‌سنگی. آمدیم کوه‌سنگی. فکر کنیم سال ۱۳۲۴ و مسافر مضان بود. ساعت یک بعد از نصف شب بود. شنا کردن در استخر کوه‌سنگی فدرن بود، یک بعد از نصف شب لخت شدیم رفتیم نواستخر و شنا کردیم.

دکترا در دانشسرا که بود - سوم دبیرستان - دیگر یک آدم سیاسی شده بود. رفتیم پیوستیم به نهفت خدایرستان سوسیالیست آقای

زنجانی بود و چلو کباب خیلی معروفی داشت. آمدیم و چلو کباب را خوردیم و بعد گفتیم مسافعه قبل در رفتیم گفت: «مو مدنیستیم، معلوم بود شما آواز آیدین، آقایین، شما آدم پول مردم بخوری نیستین»

علی همه را از این می‌گفت. یک بار همگی تصمیم گرفتیم دسته جمعی از این کتب رفتیم شیرینی فروشی نزدیک بیمارستان امام رضا. تو شیرینی فروشی برق بود ولی بسرون نبود. شیرینی را که خوردیم همگی در رفتیم دکترا ماند. می‌خواست تا سه شیرینی‌ها را بخورد و ماند. رفتیم و از بیرون نگاهش می‌کردیم. پول نداشت. بعد مثل این که دارد ما را از تو خیابون حسامی زنده در حالی که کسی می‌گفت میان دیگره، بیان دیگره بیان حساب کنیم. آمدیم در و در رفت.

دکترا به خر بزه خیلی علاقه مند بود. خر بزه کسب می‌خوردیم برنامه‌اش این بود که قاچ می‌کردیم سه چهار تا بر می‌داشت می‌انداخت روی خاک. ما آن تکه‌ها را نمی‌خوردیم و بعد خودش بر می‌داشت و می‌خورد.

رفقای دانشسرا که با هر فرقه و دسته‌ای که می‌نشدند آنها را تا بیاید می‌کردند. با کمونیست‌ها که می‌نشدند بله بله می‌گفتند با مسلمان‌ها هم به همین ترتیب می‌گفت حکیمی می‌دانی این‌ها مثل چی می‌مانند؟ مثل نشیبه ایرانی می‌مانند. معدرت می‌خواستیم به هر مانتی بخوریم!

بررگتر که شده بودیم برنامه‌ها جایی با هم می‌گذاشتیم. می‌گفتیم بیایم از هم انتقاد کنیم. معایب هم را بگوییم. ما هم شب‌های جمعه و شنبه بعد از جلسات کانون (نشر حقایق اسلامی) دور همی می‌نشستیم کنار خیابان حرف می‌زدیم و هیچ حساسی نداشت که کی برگردیم خانه. خیلی مواقع آقای شیخ

تخت‌سب، پدر خانم ابتکار (که نام سابقشون سرایدار پور بود) مسئولیت خدایرستان سوسیالیست را در مشهد داشت و ما که شاید حدود سی نفر بودیم به آنها پیوستیم. توده‌ای‌ها در آن ایام مسائل خیلی داغی مطرح می‌کردند و جلساتی داشتند و ما هم توهان خلاق فکری داشتیم. نمی‌دانستیم آن چیزهایی را که معتقد هستیم چه جور می‌باید بیان کرد؟ توده‌ای‌ها کارهای کلاسیک می‌کردند، مجمع و کلاس و برنامه و... در همه موارد صحبت می‌کردند. در دانشسرا هم کسی که مقابل این‌ها استدلال بحث می‌کرد، علی بود. یک بار به شدت علی را زدند. دسته جمعی. بعد یک نفر از رفقای ما بدون این که به دکترا بگوید عذای رافر ستاده بود و آن گسره را زده بودند. علی هم خیلی لوفاتش تلخ شد و به این کار اعتراض شدیدی داشت. گفت ما نباید از همان روش‌ها استفاده کنیم ما حرف داریم. منطقی داریم. می‌توانیم با اینها گفت و گو داشته باشیم. این که امتیاز نشد که کسی کسی را بزند، بگذارد بزنند.

نامه‌ای به او نوشته بودم و از علاقه‌ام برای از دواج با کسی صحبت کردم. نامه مفصلی برای من نوشت با این شروع که:

تاصحیح گفت که جز غم چه هنر دارد عشق؟  
گفتم ای خواجه‌ای ناصح هنری بهتر از این؟  
از نامه‌های من سه دلیل حملات متعدد ساواک اثری بر جا نمانده البته چه قدر خوب بود نامه‌ها، مفصل بود...

یک بار رفتیم با دکترا چلو کبابی، یکی دو نفر دیگر هم بودند. چلو کباب خوردیم و بعد از هم دیگر پرسیدیم تو پول داری؟ هیچ کدام پول نداشتیم. گفتیم چه کار کنیم؟ دکترا گفت بهترین راه این است که فرار کنیم به هوای این که می‌خواهیم پول بدهیم در رفتیم. حدود ده یا نوزده روز بعد آمدیم دومرتبه. سید عباس

یک بار به شدت  
علی را زدند.  
دسته جمعی بعد  
یک نفر از رفقای  
عادیون این که  
به دکترا بگوید  
عذای رافر ستاده  
بود و آن گسره را  
زده بودند. علی  
هم خیلی لوفاتش  
تلخ شد و به این کار  
اعتراض شدیدی  
داشت. گفت ما  
باید از همان  
روش‌ها استفاده  
کنیم. ما حرف  
داریم. منطقی  
داریم. می‌توانیم  
با اینها گفت و گو  
داشته باشیم. این  
که امتیاز نشد  
که کسی کسی را  
بزند، بگذارد بزند



عبدالکریم شریعتی (پسر عموی استاد و شوهر خواهر علی) می آمدند دنبال ما و می دید که ما نشستن کنار خیابان، می گفتند بیاد برت دلوایس است، این وقت شب از آن طرف هم بابای ما اگر در شهر بود باز با ما دعوا می کرد. ولی این دعواها را برای آن صحبت و گپ زدن با هم و گفت و گوی با هم به جان می خریدیم.

اولین سخنرانی ای که دکتور کرد در ۱۶-۱۷ سالگی بود در دبیرستان شرافت. شعری از آقای شهریار راجع به آیتنشین را خواند و بسیار زیبا فکر می کنم دوم دانشر بود.

کانون جلساتی مخصوص جوان ها داشت و دکتور لذاتما از سر زبونی چیزی در بین می گفت و مسارامی خنداند و متلکی چیزی می گفت. یک بار آمد و گفت که پدرم گفته برای چی این قدر می خندید وقتی من صحبت می کنم، ما هم بهش گفتیم برای چی به ما می گی، خودت رعایت کن!

بعد از داستان ۲۸ مرداد دکتور بسیار کم شوخی می کرد و خیلی ناراحت بود. رفیقی به اسم حدائق داشتیم که از شیراز آمده بود دانشکده نامه نوشته بود و علی رابعه شیراز دعوت کرده بود که بیانشیراز گل و بلبل هست و همین طور حرفای گل و بلبلی زده بود. علی هم نامه ای در جوابش نوشته بود و داد به من که برایش بفرستم، من هم نفر ستادم ۲۲ سال بود. شعرش این بود: نه حدائق هوسی نیست که نیست زندگی جز فکسی نیست که نیست به خدا خسته ام و هم قدمی اندر این راه کسی نیست که نیست و ندر این کوه غم می فریاد از چه فریاد می نیست که نیست و ندر این باغ چرا هر چه گلی است عاری از خار و خسی نیست که نیست این نامه را نفر ستادم و گفتم یاد کاری بماند و بود پهلوی من، تا اینکه کم شد در سال ۳۶ هم که همراه با آقایان احمد زاده و استاد دستگیر

شد و به تهران منتقل شدند. من اتفاقاً سال ۴۶ در آذرای در تهران کار می کردم منزل دایی ام بودم دایی ام را هم ساعت ۳ بعد از نصف شب آمدند گرفتند و فردا مطلع شدم که دوستان مشهد را هم گرفته اند.

یکی از اشعاری را که بعد از کودتای ۲۸ مرداد سروده بود را حفظ هستم:

شی از ستر راحت گریزم  
گذارم سر ز غم بر دامن کوه  
دلی دارم همه رنج و همه درد  
دلی خونین و مالامال اندوه  
دلی از درد چون دریای جوشان  
دلی نالان دلی مجنون دلی خون  
دلی امیدوار دیدن دوست  
دلی از درد چون دریای جوشان

شعر دیگری را هم به یاد می آورم که زمانی سروده بود. یک قسمتش این بود:

هر شب در این خیال که فردا بپوش  
گویم حکایت دل شیدای خویش را  
آ که کنم روز را سوز خویش  
آن شوخ چشم بار دل آرای خویش را  
گویم که هیچ دانی ای آرزوی دل  
بی نوچه گونه می گذرد روز کار من؟  
ای شمع دل فروز بی من از خیال خویش  
آن گریه های خلوت شبهای نار من!

شاید ۱۴، ۱۵ ساله بودیم که یک روز رفتم بیرون شهر. این جایی که الان ارتش هست و خیابان شهید بهشتی، بیابان بود. یک مرتبه نگاه کردم گفتم علی ما نماز نخواندیم و آفتاب دارد می رود و غروب می شود و جوی ای آنجا بود. وضو گرفتیم و نماز خواندیم. گفتم معلوم نشد این نماز ما قضا شد یا نشد؟ گفت آقایان جالا آن زمان هایی نیست که بگویم آفتاب شد نشد، همین نماز ما می رود بالا و خدا می گوید

خدا بدید برکت! یک روز خانه ما بود و نشستیم بودیم دور هم و گوی... دیدم کتابهای مرا بر داشته و دارد بر رویش چیزهایی می نویسد. یکی، دوتا سه تا... گفتم چی می نویسی؟ کتاب را نگاه کردم و دیدم نوشته: تقدیم به دوست عزیزم آقای مهدی حکیمی! کتابهای خودم را به خودم تقدیم می کرد.

دکتور همیشه وقتی به رفقای می رسید هر جوری بود می خواست خاطره ای درست کند. یکی از رفقا روزی گفت: نگاه کن علی دستم را با سبکاز سوز زنده. گفتم برای چی این جوری می کنی؟ داد و بیداد کردم باهاش. گفت این خاطره می شه!

قرار هم که می گذاشت ماشالله به فرارش! الان که می آمدم (پسر ای مصاحبه) نو راده به من گفتند شما هفت و نیم قول داد ما بدیدیم این کاغذ را جا گذاشتیم. بر گشتم، گفتند خوب شد، بهانه ای شد برای ناخبر. گفتم اصلاً بهانه لازم ندارد. خود دکتور اگر بود باز ده هم نمی رفت.

از فرانسه که آمد گفتم می خواهم به سور برایت بدهم. بازار یک جواد کتابی بود که صندلی های کتیف عجیب غریبی داشت. گفت برویم جواد کتابی رفتم. ایشان قبل از رفتن (به فرانسه) در دبیرستان دخترانه ای که اسمش را فراموش کردم درس می داد. روبروی دبیرستان شاه رضا بود. وقتی برگشت هم همان دبیرستان دخترانه درس می داد. گفتم علی این همه رفتی فرانسه و سلا و پاپون باز آمدی دوباره همین جا درس می دهی؟ گفت آقایان من ایامی با این هاسازی و صعود کنی. با لاکر فرانش مدرسه هم شندی حرفش را از منی مسأله ای نیست. مانس توانیم آن ساز گاری ای که باید را داشته باشیم.

من برای کارم می رفتم تهران. بر نامه ام این بود که شب جمعه که (حسینیه) بر نامه داشتند آنجا باشم. در خیلی از سخنرانی ها حضور داشتم. آخرین باری که لورادیدم در آپارتمانش بود که روبروی حسینیه ارشاد بود. دعوتم کرد. من گفتم می خواهم به خانه خواهرم بروم. گفت بیا بروم بابا. با هم بیدار بودیم تا ساعت دوازده و یک او تا سحر بیدار بود. صبح مرا صدا زد و گفت باشو نماز بخوان تا نمازت نرود. تا آنجایی که پادم می آید این آخرین دیدار مان بود حسینیه ارشاد دیگر تعطیل شد.

جوان تر که بود آدم شوخ مسلکی بود. همیشه دنبال موضوعی می گشت تا تفریح کنیم و کسی یا موقعیتی را موضوع کنیم. بعد که برگشت دگر گونی ای در خودش بود. از وقتی هم به حسینیه ارشاد دعوت شد. خیلی جدی تر شد.

در سخنرانی ها هم رسم نداشت چیزی یادداشت کند. سه تا چهار تالفت یادداشت می کرد مثل مذهب، اجتهاد... و در همان باب صحبت می کرد طبیعتاً این علی با آن علی سابق خیلی متفاوت بود.

خیلی به یکدیگر وابسته بودیم و با یکدیگر

جوان تر که بود آدم شوخ مسلکی بود همیشه دنبال موضوعی می گشت تا تفریح کنیم و کسی یا موقعیتی را موضوع کنیم. بعد که برگشت دگر گونی ای در خودش بود. از وقتی هم به حسینیه ارشاد دعوت شد. خیلی جدی تر شد.







پانزدهمین نشست علمی - مشهد ۱۳۳۰

فرش هر چی گفتم نشان نداد و گفت باید بروی دفتر، رفتم دفتر و گفتند شما چه کار کردی؟ گفتم هیچی استاد از من امتحان کرد و راجع به این صحبت کردم، نشان داد و گفت این نمره شماست، نگاه کردم دیدم نمره بیست گرفته‌ام می گفت دوباره شدم، یعنی چه؟ من آن جوری جواب دادم و آن وقت استاد باین عرقی که دارد چه جور این نمره داد؟ تلغی زدم و یک وقت گرفتم رفتم پیش استاد، خیلی دگرگون بودم سلام کردم و گفتم آن چه جوابی بود ما دادیم و آن چه نمره‌ای بود شما دادید؟ گفت آقا جان من اعتقادات یعنی این که انسان زیانش بادلش یکی باشد، من دیدم که این حالت در تو هست، خلاصه ما با شرمندگی آمدیم بیرون، یکی از آن مسلمان‌های درجه یک شده است

منی دادم و به خودم گفتم ول کن باید فردا دم امتحان بدم استاد شریعتی پرسید از جزوه بگویم یا از کتاب؟ گفتم از هر کدام می‌فرمایید. پرسش این بود: "خدا عادل است یا نیست؟" من هم جواب دادم که تغیر، اصلاح عادل نیست. گفتند چرا عادل نیست؟ گفتم متلاسیل می‌آید و خانه فظیر - چهاردها را خراب می‌کند، یاران می‌آید و زلزله و... چه عدالتی؟ استاد سری تکان داد و گفت، عجب، عجب، بفرمایید! آدم بیرون و بچه‌ها گفتند چه کار کردی؟ گفتم هیچی، بچه‌ها هم همه تف و لعنتش می‌کنند که بدبخت شدی و حمار دم می‌شوی. سابق این طوری بود که مثلا استاد شریعتی نمره‌ها را می‌پردنند خانه‌شان و بعد فرش می‌آمد و می‌گرفت. این شاگرد می‌گفت به

خودمانی بودیم، خیر مرگش را که شنیدیم، فریب به یک هفته یک سر گریه می‌کردم. هر وقت هم پوران خانم را می‌دیدم بی اختیار اشک می‌ریختم. روزی که قرار بود به استاد اطلاع دهیم در منزل دکتر روحانی جمع شده بودیم تا ببینیم چگونه خبر را بدهیم، فاجعه بود. خدای تکرده استاد سخته می‌کرد. البته به هر صورت استاد خودش بی برده بود. عموما من آنجا بودم و روز و شب مواظب بودیم. بالاخره آقای امیرپور مطرح کرد، صبر ایشان انجمنه رب العالمین بر خلاف آنچه که ما فکر می‌کردیم خوب بود.

حج راهم یاد کتر بودیم، اولین حج که در سال ۲۹ بود. من با کاروان (حسینی) نبودم، ولی در منا و عرفات یاد کتر بودیم شب‌ها تا دو سه بعد از نصف شب یاد کتر راه می‌رفتم، یک بار هم به کاروان حسینی از شاد رفتم و عکسی هم بر روی پشت بام هتل شش طبقه دارم.

\*\*\*

ننه‌ای داشتند که خیلی تاریکی بود. وقت‌هایی که می‌رفتم دنبال کتر، می‌گفتم استاد تشریف دارند؟ می‌گفت تغیر استاد نیستند، می‌گفتم علی آقا هستند؟ می‌گفت او که اصلا نیست، هر دو تا هم در خانه بودند.

\*\*\*

استاد محمد تقی شریعتی معلم شریعت دانش سرا بودند و امتحان شریعت می‌گرفتند. آن زمان اگر کسی زیر هفت می‌نشد روزه می‌شد، یکی از شاگردان استاد، کمونیست بود و در حزب توده فعال بود. در حال حاضر استاد حقوق است. تجدید شده بود. خودش نقل می‌کرد که شب آمدیم بخوانیم دیدم هیچی

## شریعتی به روایت شریعتی

در یک ناگهانی شش سالم و گفتم: حسینیه از شاد. مؤمنی که مسافر قبلی بود و عند حسینیه ارشاد، فرصت برای هدایت من از دست ندهد و وقتی دید که برهه‌وار و اهل گوش می‌دهم، افزود که: بنی‌دش‌آقا، از زمان شاه فقید، این مرد مخالف خوانی می‌کرد، پدر ما او رفیق جون جوانی بود، امامی گفت مسواد می‌شد آید، با هم از بچگی توی سنگلج همپایری بودند و تا وقتی پدر پدرم مرد، هر شب بعد از قرآن و روضه، می‌نشستند و دغری به پاسور کردن، همین حسینیه را که بیست... سی سال پیش ساخت، پدرم کمک کرد. بعد که دید بهایر ها از امریکا برایش پول فرستاده‌اند، خودش را کنار کشید. آقا جان! شما جوان و ساده‌ه‌اید، بروید و اول خوب بشناسید، بعد بروید پای صحبتش بنشینید.

مرحوم پدرم پنجاه سال پیشتر، رفیق گرما به و گلستان همین «شیخ علی شریعتی» بود. خودم هم از وقتی که چشم‌باز کرده‌ام، با پدرش هیچ‌جمله و هم‌مد رسته بودم، او رفت طلبه شد و بعد هم دکتر معقول و منقول و من رفتم بازار. الحمد لله، خدا هم دربار داد و هم آخرت را ای، بخور و نمیری می‌رساند به خود ما و وسیله ما هم روزی رویت سنجید تا بنده دیگر جدا را. فقط این جاسوسان کردم که شغل سرکار چیست؟ نام مؤسسه‌ای را برد که همه می‌شناسید. گفتم: همان که خانم ههنا برایش آن برنامه را در تلویزیون اجرا می‌کند؟ گفت: «بله!» اخیرا آن جور برنامه‌ها را، من نه دستورش را می‌دهم، نه خودم نگاه می‌کنم. شما جوان به جای این که برای دیگران تکلیف شریعتی معین کنید، خودتان را بباید که امثال این علی شریعتی‌ها با دین و ایمان این جور بی‌بازی نکنند، من او را از شما که چهار تا جزوه‌اش را خوانده‌اید، بهتر می‌شناسم.

سال‌ها بود او را ندیدم، تا آنجا که هفت هفته پیش که آمده بود به با چند تا از طرفداران

پولدارش، باغی را برای او در منطقه دوس بخردند ۹۵۰ هزار تومان برای عروسی فرنگی‌اش که فرانسوی است. باغ یکی از اقوام ما بود. به من متوسل شد و برایش جور کرد. بعد از سال‌ها شش با هم نشستیم به گپ زدن، می‌دانم چند سالی دارد؟ اما فهمیدم که خیلی از گذشته سال‌های دوران شاه فقید بدتر شده است. راست می‌گویند که فکرش بهایی گری است، همان وقت‌ها هم پدرم می‌گفت، مسأله‌ای که قدیمی همین حسینیه را که امروز شده ارشاد، می‌ساخت، آن‌ها از امریکا برایش کمک فرستادند، می‌خوانی یک شب بپرمت پیشش، از نزدیک بشناسی اش! من که در چهره مقدس ما با نه‌اش خیره شده، ماند خودم و در تشنگی که با این همه تلاطم و تابلو و نشان و نشانه که به سبک مؤسسه‌اش آگهی می‌داد که: «من خیلی مؤمن هستم»، از قبیل ریش و خطایش و تسبیح و پالتوی یقه بسته و انگشترهای تو اسباب دار، با چنین خاطر جمع و ششماهی، مسلسل‌باز دروغ می‌گفت و تهمت می‌زد. دیدم علی شریعتی را به جای مرحوم شریعت سنگلجی گرفته و مرحوم سنگلجی را هم آن اندازه می‌شناسد که مراد لوی کتابت زندگی مادی‌اش، شایعات دست‌وپا شکسته‌ای را که پیرامونش منتشر کرده‌اند، همه را به هر بخته شنیده و تهمت و هاس را هم، چون نمی‌فهمید و هاس چیست، بهای‌اش کرده و بر اساس همین اشیاء‌ها هم، داستان‌ها می‌آید تا کسی ساخته و در این حال، هیچ دلیل ندارد که نماز خوان و عقیده‌مند به دینی هم نباشد. این بود که دعوتش را پذیرفتم. به این شرط که قبلا او دعوت مرا قبول کند و همین الان با هم پیاده شویم و برویم به درس اسلام‌شناسی دکتر شریعتی! قبول کرد و با هم در جلسه درس عصر جمعه او شرکت کردیم!

مجموعه آثار ۷، صفحه ۲۸۵



فریاد علی محسنی نسب  
(مجاوری)  
کسبه بازار



## همنشین سفره مردم

(شریعتی در کوی طلاب مشهد)

فریاد علی محسنی نسب (مجاوری) از یک معامله ملک با استاد شریعتی و در جلسات ایشان با علی شریعتی آشنا می شود. آشنایی که اگر چه تنها دویدار رودر رو ادبی دارد ولی به قدری تأثیر گذار است که سبب ارادت بی دراز گردد و جلالت برخورد دور از تکلف دکتر هنوز از میان کلماتش حس می شود.

معرفی کن تا بر ایمان بفرستند و ما هزینه اش را قبول داریم. دیگر نیاید و از او خواستیم لافل ما را به پیش استاد ببرد.

احمد آقای فنایی ما را به خانه آقای شریعتی برد و همانجا به ما جزوه دیگری داده شد و رفت و آمد ما از همان موقع شروع شد. حسن تصادف این شد که در پاساژی نزدیک خانه استاد ما سهمی خریدیم و نزدیک بودیم رفت و آمد ما زیاد شود و هر وقت و تا وقت می رفتیم و می نشستیم. از خاطرات جالبی که آنجا پیش آمد زمانی بود که این جزوه های دکتر چه می گوید "آمد در بازار، ماه که معروف شده بودیم که فلانی کتابهای دکتر را بخش می کند. سال های ۵۰-۵۱ بود.

وقتی رفتیم خانه استاد این جزوات را دیدیم و چند نغری که آمده بودند و در همین باب صحبت می کردند. گفتم استاد این بود که این آقایان اگر واقعا نظرشان خیر است عالمانه و عاقلانه نقد بکنند. در این صورت حرفی نیست. ما هم خوشحال می شویم. ولی این نوشته ها از روی غرض نوشته شده است. این ها مطلب را درست در یافت نکرده اند. مطلب را لکه بساره کرده اند. بدون سند نقل کرده اند. کار خلافی است. در ضمن این جزوه ها از مدرسه عباسقلی خان می آوردند. مدرسه ای واقع در پایین خیابان. الان هم هست. مرکز طلبه ها

سال های ۵۰-۴۹ بود که رفته بودیم دفتر حاج آقا حیدر حیدر برای خرید زمین. در حال چانه زنی بودیم که استاد محمد تقی شریعتی وارد شدند و شاهد این گفتگو شدند. از من پرسیدند زمین را برای چه کاری می خواهی؟ گفتم می خواهم آنجا دامداری و مرغداری درست کنیم. استاد رو به حاج آقا حیدر حیدر گفت پس برای کار خوبی می خواهید و از ایشان خواستند که قیمت را کمتر کند. قیمت زمین بود متری ۲۵۰ قران. متری ۳۰ ششاهی کم کردند برای ما ۲۳ یا ۲۳ و نیم قران. دوهزار و خرده ای متر زمین بود و تخفیف خوبی بود.

این آغاز آشناس شدن ما با استاد بود. ما علاقه مند شدیم و گفتیم باید جای استاد را پیدا کنیم. در همین چریانات بودیم که احمد فنایی که همکار ما بود. روزی جزوای فتوایی به ما داد که بصر بخوان. ما بردیم و در مغازه خواندیم و دیدیم نه. مطالب و حرفهایی است که ما درست نمی فهمیم. دادیم به دوستی به نام آقای حسینی. که یک روحانی خلع لباس شده بود و از او خواستیم که بخواند و به ما بگوید خوب است و یا بد خواند و گفت این جزوه متعلق به دکتر است و بروز این آقای فنایی جزوات دیگر را هم بگیر. رفتیم به آقای فنایی گفتیم دیگر چیزی نداری؟ گفت نه. گفتیم مرکزی که این جزوات را نشر می کند را به ما

است. جزوه ها را خواندیم و دیدیم مطلبی ندارد و آنچه که از شریعتی خوانده ایم ربطی به این قدها ندارد. خلاصه در خانه استاد. آن روز بعد از رفتن مهمانانی که جزوات را آورده بودند ما تنها ماندیم. به استاد گفتیم این جزوه ها علیه دکتر چیز بدی نیست. چیز خوبی است. استاد هم ابراز تعجب کرد که چه جوری خوبه؟ گفتیم آقا برای ما که نمی توانیم همه حرفها را بفهمیم و در این تبلیغات وسیعی که بر منبرها و مسجدها علیه دکتر شروع شده. ما را هم به شک انداخته بود. با خواندن این جزوه ها راحت شدیم و دیدیم چیزی نیست. برای ماها که کم سواد و غوامیم خیلی هم خوب بود. آقا استاد خندید و گفت. اگر این جور برداشت شود خوب است. ما از خانه خارج شدیم رفتیم. بعد گویا دکتر وارد می شود و استاد را خندان و خوشحال می بیند و موضوع را می پرسند. استاد می گوید این مجاوری آمده و راجع به جزوه ها این حرفها را زده. دکتر که ما را به اسم و به قیافه نمی شناخته می گوید مجاوری کیه؟ چه جور آمده؟ بینیمش!

تصادفا چند روز بعد که ما رفتیم آنجا. دکتر هم گوشه اتاق نشسته بود و سلام کردیم و نشستیم و دست دادیم و استاد ما را معرفی کرد. دکتر گفت من افراد را هم به نام می شناسم و هم به قیافه. اما گاهی این نام و قیافه را برابر نمی کنم و بعد در باره جزوات صحبت کردیم و این آغاز آشنایی ما بود. من مغازه بلور فروشی و چینی داشتم در پایین خیابان و بعد ما منتقل شدیم به خیابان تهران و مغازه نام شده بود با توفیق بخش کتابهای دکتر.

محلّه پایین خیابان محلّه بسیار سنتی و مذهبی ای بود و این هیاهو ها علیه شریعتی در پایین خیابان زیاد شنیده می شد. بعدها نزدیک به انقلاب جو تغییر کرد. ولی ما آنجا مصیبت ها کشیدیم. ما را تکفیر می کردند. بچه های محل می گفتند ما را بر پهلوی این دکتر کی که می گوین خوب است (جزوه هایش را هم خوانده بودند) پای صحبت هایش بنشینیم. سؤالی کنیم. من هم گفتم بیاید برویم خانه اش گفتند نه! ما آنجا نمی آییم. دعوتش کن بیاید به خانه تو. ما هم می آییم به خانه تو.

ما دکتر را دیدیم و گفتیم آقای دکتر! بابا یک روز بیا خانه ما که یک عسده از این بچه ها خیلی علاقه دارند شما را ببینند و سؤالاتی دارند. منظورم از بچه ها همین کسبه جوان محلّه بودند. کسبه. کارگر و بچه های جوان تازه کار محلّه گفت تو هفته توانش ما ملقه می آم. هفته تمام شد و خبری نشد و هفته دیگر شد خبری نشد و... باز دوباره دیدیم و گفتیم دکتر شما قول دادی ما به بچه ها قول دادیم چیرا نمی آیی؟ گفت می بینی که نمی گذارند که ما بر نامه تنظیم کنیم و باز به دفعه دیگر... دوسه بار قول داد و مدتها طول کشید و نیامد. یک سر نشی احمد فنایی آمد مغازه ما و



برسید دکتر امشب خانه شماست؟ گفتم نه خیر ندارم. گفت یک کسی رفته دعوتش کنه قبول نکرده گفته من امشب می‌خوام برم خانه مجاوری. گفتم به من کسی خبر نداده، تو مطمئنی؟ گفت‌ها، حتماً چون که دعوت رارد کرده و گفته خانه تو می‌آید. ما هم دیگه بهلوی معافه مون یک فصابی بود. گفتم اتفاقاً یک گوشت بره نازک و خوب اگر داری یک چند کیلو به ما بده.

گوشت‌ها را گرفتیم بردم خانه. با خودمان گفتم الان که به خالص بگیرم که ما مهمان داریم که دیگه نشرفات و دینگ و پایه و این حرفاست. نمی‌شه پس گوشت‌ها را ریختم تو دیگ و گذاشتم روی گاز و خانم آمد که چه کار می‌کنی؟ گفتم این گوشت‌ها را گذاشتم. گفت حساب این همه گوشت را می‌خواهی چه کار کنی؟ گفتم حالا به فکری که کردم، حالا بخته بشه که عیبی نداره. بعداً که به خرده آروم شد گفتم ممکنه به چند نفری از آشناها بیایند. باز اسم دکتر رو جز آن نگردیم به زمان بگویم. این قدر سمپاشی فوی بود. گفتم بابا چند نفر از این رفقا ممکنه بیایند. شب ممکنه دیر وقت بیایند. غذایی باشد که بخورند. شما بقیه دیگ رو در سستی کن. بقیه دیگ را درست کرد و آخر شب بود که دکتر و استاد و چند نفر دیگر که ماد دعوت کردیم و چند نفرم با خود استاد آمدند احسان هم آمد. به نظر هم احسان، راهنمایی بود. آمد و ما چند بسته سیگار زرین هم خریده بودیم و بچه‌ها هم آمدند و خیلی خودمانی شد مجلس.

هر صبحتی و سوآلی و آخرهای شب شد و دیگه گفتم سفر و اینداز این هر چی هست بیارین. کاسه آبگوشت را کشیدیم و عرض

کنیم ماست و سبزی و لطفیل قرمز و اینا را گذاشتیم و... خدا بیامرز که دکتر چشمش به غذا افتاد و به به گفت و یک فاشق لطفیل قرمز ریخت تو کاسه آبگوشت و نون هم ریز کرد و خورد و می‌گفت به به و اینرا از خوشحالی از این آستین‌ها و این شب بود تا ساعت یک بعد از نصفه شب فر داد که بچه‌ها د کسر را دیده بودند، دکتر تعریف کرده بود که خانه ما بوده و شازر شده و با دیدن آدم‌های پاکدل و کارگر و زحمتکش و اینها و اینکه حرف‌هایش در آنها تأثیر داشته ابراز خوشحالی کرده بود می‌آمدند از ما می‌پرسیدند تو شب به دکتر چی دادی؟ باباجان آبگوشت دادیم. دروغ می‌گی بابا، دکتر خیلی تعریف کرده گفتم بابا آبگوشت بود.

در روستای ما حدود بیست کیلو متر از فریمان بالاتر است. ده خوش آب و هوایی است. چشمه‌ای هست و آنگ هست و کوه و سیزدای هست. رفتیم ده و خانگی داشتیم خدار حمتش کند. او هم بود و گفتیم بریم سر آنگ (چمنزار) آنجا چشمه آب هست و برویم آنجا نماز بخوانیم. رفتیم نماز خواندیم و تقریباً یک دوست سیصد متر فاصله از ما دیدیم چند نفری از ده دارند کار می‌کنند. متوجه شدم وقتی که ما استادیم اینها دست از کار کشیدند و همین جور با هم زمزمه‌ای می‌کنند و ما نفهمیدیم چه خبر است. نفهمیدیم و صدای آنها هم نمی‌آمد و ما هم دنبال این حرفا بودیم. ولی دیدم که اینها دست از کار کشیدند و با خودشان چیزهایی می‌گویند. ما چرا از این پرسیدیم. دیدم که پسرش آمده. خاله ما هم برافروخته و ناراحت. ما گفتیم هیچی. گفتم خوب چه، سوآله حرفه. بگین. گفت نه چیزی نیست. رو کرد به شوهرش و

پسرش گفت حالا خودش که آمده از خودش پسر سبزه دیگه چرا از من می‌پرسین. اونا هم سکوت کردن دیگه، خب ما مهمانیم. سکوت کردن هیچی نگفتن.

گفتم خوب چی بوده خاله؟ گفت خاله جان اینا می‌گفتن این پسر خواهر نواز دین برگشته یک دین نو پیدا کرده. مسأله د کتر شریعتیه. حالا که تو دانشی نماز می‌خواندی گفتن این جور دینیه که نماز هم داره نماز می‌خوانه این. حالا می‌خواستیم جواب رو بده اینا بدی که تو از ده دین برگشتی چرا نماز خواندی تا این حد اینا تبلیغ کرده بودن. نوروستاها اصلاً خبر برده بودن. این قدر ابادی فوی بوده که نوروستایی که ده پونزده خوتوار بوده و به قومی ما داشتیم. به اونا گفته بودن بابا مواظب قوم نون باشین که از دین برگشته. تا این حد کار کرده بودن.

وقتی که خبر فوت ایشان آمد قرار شد مسجد بگیریم که مسجد نمسی دادن، جایی رو نمسی دادن. حسی این مسجد ملاخیدر بالا خیابون رو انتخاب کردن که رفتیم اما تو هوای گرم تابستون هم آب رو قطع کرده بودن هم برق رو قطع کرده بودن. پلیس هم همه منطقه رو گرفته بود. هیچ کس را هم برای سخنرانی قبول نکرده بودن. استاد گفت حالا که هیچ کس رو قبول نمی‌کنین پس خودم سخنرانی می‌کنم. که سخنرانی اون روزش رو تو تلویزیون گاه گاهی دیدم. خیلی هم کدر و برقی هستش که به واسطه این که برق نبوده یا چی بوده نمی‌دونم. خیلی وحشتناک بود اون روز. فقط هم استاد می‌توانست حرف بزنه. کسی اصلاً جرأت حرف زدن نداشت. می‌گم دیگه آب و برق رو هم قطع کرده بودن.

به استاد گفتیم این نوزدها علیه دکتر چیزی ندی نیست، چیز خوبی است. استاد هم ابراز تعجب کرد که چه جوری خوبه؟ گفتیم آقا برای ما که نمی‌توانیم همه حرف‌ها را بفهمیم و در این تبلیغات وسیعی که بر منبرها و مسجدها علیه دکتر شروع شده، ما را خوبه شک انداخته بود. با خواندن این جزوه‌ها راحت شدیم و دیدیم چیزی نیست.

### شریعتی به روایت شریعتی

در دوره دبستان، در شهر مذهبی مشهد، معلمی داشتیم که به ما نقاشی درس می‌داد و تازه روشنفکر شده بود، که خودش را به سرعش جبران می‌کرد. او معتقد بود که تنها راه نجات ما، از طریق نقاشی است و از نقاشی باید آغاز کنیم؛ و برای توجیه این مطلب که با نقاشی می‌شود نجات را نجات داد و یک جامعه مشرقی ساخت. می‌گفت که نقاشی می‌تواند در مدارس روی علت‌های بختی‌های جامعه انگشت بگذارد.

بنابراین مدل‌هایی به بچه‌ها می‌داد تا از روی آن‌ها نقاشی کنند که بر عکس این تن، تدوین شده بود و عبارت بود از: مدل اول، یک پسر و دختری که از کوچکی در کوچه با هم بازی می‌کردند. مدل دوم، همین پسر و دختر وارد دبستان شده بود در حالات مختلف با هم رفیق و دوست هستند. مدل سوم، دبیرستان، مدل چهارم در دانشگاه و بعد همین‌طور در مدل‌ها نشان داده می‌شود که این دو نفر با هم رفیق شدند و همدیگر را درک و انتخاب کردند و عشق به وجود آمد. بعد که می‌پرسیدیم این چه ربطی به کار ما در مشرق زمین دارد؟ می‌گفت: علت بدبختی ما آسیای‌ها و علت پیشرفت اروپایی‌ها، این است که در اروپا دختر و پسرها

مختلف زندگی می‌کنند و در کشورهای شرقی جدا از هم، و بنابراین منحنی می‌شوند و ضعیف و ناآگاه و بعد عقده‌دار و مریض. و این است که برگرین مسئله اوست روشنفکر به نظر او. این بود که با این مسأله مبارزه کند و زمینه را به نحوی فراهم کند تا روزی ما هم دبستان‌ها و دبیرستان‌ها و باشگاه‌ها و کلوب‌های مختلف داشته باشیم و زن و مرد بدون هیچ حایل و مانع و رادع و قیدی با هم آمیزش پیدا کنند و بعد، آن وقت مثل اروپا می‌شویم؛ شکست در عشق، او را بیمار و بدبخت کرده بود و جامعه ما را هم قیاس به نفس می‌کرد. جنگ آزادی جنسی، که می‌بینیم ناگهان در آفریقا و آسیا و به خصوص جامعه‌های اسلامی علم می‌شود. به خاطر این است که این جنگ زرگری، جانشین جنگی بشود که باید بشود و برای جلوگیری از یک مبارزه‌ای است که برای صاحبان قدرت در جهان خطرناک است، و آزادی جنسی که می‌دهند، در آزادی‌هایی است که نسل جوان می‌خواهد از پاپا سرگرم کردن او، اصولاً دغدغه آزادی‌های دیگر را از عمق فطرت و ذات و وجدان و خاطره‌اش می‌برند. آزادی به جای آزادی جنسی!

مجموعه آثار ۳ - صفحه ۲۶۸









تعبیر کرده بودم، بر گشتیم و گفتم داداش حالا چه می‌شود؟ این که اسمم را نمی‌نویسد، گفت به درک اجزای دیگر هست، بعد از ده بیست روز کارگرمان را بیا من فرستادند و اسمم را نوشتیم. مورد دیگری بود در دانشکده خانمی بود که ایشان هم خیلی خودش را تافته جدا تافته می‌دانست، روش دکتر این بود که در دانشگاه اجازه می‌داد خود دانشجویان بیایند بشنند، حتی به زور من دانشجوی ایشان بودم، دکتر در کلاس صحبت می‌کرد، بعد مثلاً می‌گفت خانم‌ها نظر شون چیه؟ بعضی‌ها نظر می‌دادند و لولوا این که نظر هارت بود، چون رشته ما تاریخ ادبیات بود و درس‌ها حفظی بود، حفظ می‌کردیم نمره بیست هم می‌گرفتم اما برای اولین بار روش جدیدی را دکتر مطرح کرد که خود ما را به اندیشه‌پسندی وامی‌داشت، می‌گفت نظر تون چیه؟ و هر کس به اندازه اندیشه‌اش اظهار نظری می‌کرد، پرت، پلا، هر چی یک بار به یکی از خانم‌ها گفت نظر شما چیه؟ گفت من نظری ندارم، دفعه دوم با حالت لجبازی گفت نظر شما چیه؟ باز گفت من نظری ندارم، گفت شما غیر از این که نظری ندارین مثل این که سواد هم ندارین!

این دو وجه متناقض بود - در دکتر که یک بار آن قدر مؤدب و یک بار آن قدر تیز و گزنده مخصوصاً وقتی می‌دید که یک حقی ضایع می‌شود، مثلاً پوران خانم، همسر ایشان، دبیر دبیرستان بود، ایشان به خاطر زایمان معدنی نمی‌رفتند مدرسه در سن بیست و هشتاد، داداش به جایشان می‌رفت، دختری در کلاس می‌اش بوده که فه‌مان زینماستیک استان خراسان بود و اولیای مدرسه خیلی به حضرتش احترام می‌گذاشتند و برایش رانته‌های خاصی قائل بودند و به همین دلیل حالت خودمختاری داشت، مثلاً می‌آمد در کلاس می‌نشست بعد وسط درس صدایش می‌زدند که بیای برای نمرین یا مسابقه یا... ایشان می‌رفت، در همان کلاس آن عقب کلاس، ظاهراً دختر محبوب و کم حرفی هم بوده است، در سر کلاس نشاء از این دختر می‌خواهد که بیاید

یکی از وجوه متناقض دیگرش این بود می‌گفت کسی که کار سیاسی می‌کند اولین کسانی که قربانی می‌شوند زن و بچه‌ها و خانواده‌اش هستند. او هم بیشتر وقتش را بیرون از منزل می‌گذراند و به همین دلیل وقتی در خانه بود من پادم‌است - چنان با تشنگی اینها را می‌چلاند که آن‌ها را نه گرمی می‌لناخت، مثل این بود که می‌خواهد تمام آن نبودن‌هایش را جبران کند. دکتر خیلی از نظر عاطفی قوی بود.

بکیار دکتر ما را برده به رستوران در تهران. رستوران شیک بود و همه گفتند چرا این جا؟ گفت برای این که می‌خواهم بتول که از مشهد آمده این جا را ببیند. رستوران شیک بود و من برای اولین بار بود رستوران خیلی لوکس می‌دیدم که تمام تیپ‌های امروزی و به اصطلاح مدرن بودند. من چون چادری بودم کمی حالت خجالت و شرم داشتم آقای که آن جا بود - موقع ورود اسپرند گرفت که چرا ایشان چادر دارد و دکتر گفت چادر اشکالی ندارد و ما می‌آییم تو و تو هر کار دلت می‌خواهد بکن این جا کشور شیعه مذهب است دیگر نه؟ او هم نگاه کرد و رفتیم بنشینیم و برای این که مخالف خوبی را با آن آقای شروع کند شروع کرد به ضرب گرفتن روی میز و می‌خواند که: «شنیدم فاست کرده عروسی...» با لهجه دهانی، همه به ما نگاه می‌کردند پوران خانم گفت علی این کارا چیه می‌کنی؟ گفت نه بذار یک کم اینا بشنون ترانه‌های روستایی رو، عجیب نداره حالا من شده از این خلاف خوانی خیلی می‌کرد.

سال ۴۶ سال آخر دبیرستان، من به خاطر این

که پدرم در حسینیه ارشد بودند رفتم تهران، دکتر هم همین طور، در حسینیه سخنرانی می‌کرد، رفتم تهران با آنها زندگی می‌کردم و خیلی ناراحت بودم از این که از مشهد رفتم و دوستی نداشتم و احساس غربت می‌کردم. یک بار دکتر گفت زیاد ناراحت نباش، در تهران دوستان زیادی داریم که کم از (دوستان) مشهد نیستند و اتفاقاً با ما مستخبت‌شان بیشتر است از جمله آقای متحدین که همین خیابان نزدیک ما زندگی می‌کنند. ما خیابان زاده بودیم و یک کوچه آن طرفتر آقای متحدین زندگی می‌کردند، یک روز محبوبه (متحدین) و مادرش آمدند دیدن ما و من دیدم یک دختر تهرانی بود و آشنایی‌ای با آنها نداشتم، او می‌خواست رشته ریاضی برود، من هم که رشته ادبی بودم و آقای متحدین پدر ایشان قصد داشت هر دوی ما را در یک مدرسه اسم‌نویسی کند برای این که خانه‌ها نزدیک هم بود و او دنبال من بیاید که احساس غربت نکنم.

مدرسه نزدیک ما مدرسه آذر میدخت شرفی از نظر سواد خیلی بچه‌های خوبی پرورش می‌داد، ولی منی بود اسم هر دو پیمان را آن جا نوشتند. در نتیجه محبوبه می‌آمد دنبال من با هم دبیرستان می‌رفتیم از آنجا آشنایی‌مان شروع شد و چه قدر عمق گرفت چون فهمیدیم خیلی وجوه مشترک با هم داریم، دختر بسیار فهمیده‌ای بود اما این مسأله که پدرش می‌گفت حجاب داشته باش، مشکل داشت، یک روسری خیلی کوچکی داشت و همیشه هم فر می‌زد که بتول برای چی ما باید حجاب داشته باشیم، چون مدرسه‌ای که می‌رفتیم، هم مدرسه‌ای به اصطلاح سطح بالایی در زمان شاه بود و هم دختران بسیار مدرن بودند و ما آنها کسانی بودیم که حجاب داشتیم، من چادر داشتم و ایشان روسری و خیلی به چشم می‌آمدیم، برای من مشکلی نبود چون از کودکی عادت داشتم ولی برای ایشان همیشه مشکل بود، می‌گفت یک روزی ایشالله دیپلم بگیرم این راپرت می‌کنم با هم خیلی اخت بودیم با وجود

من چون چادری بودم کمی حالت خجالت و شرم داشتم، آقای که آن جا بود - موقع ورود - ایراد گرفت که چرا ایشان چادر دارد و دکتر گفت چادر اشکالی ندارد و ما می‌آییم تو و تو هر کار دلت می‌خواهد بکن! این جا کشور شیعه مذهب است دیگر نه؟

## شریعتی به روایت شریعتی

داستانی ساخته‌اند که اگر چه شوخی است، ولی نمایشگر یک حقیقت است و آن این که، موقعی که کاگاری به فشار رفته بود، خیرنگاری به در خانه‌اش می‌رود و از بچه‌اش می‌پرسد: بابا کجاست؟ بچه می‌گوید رفته است به قضا، می‌پرسد کی برمی‌گردد؟ می‌گوید ساعت ۲ و ۳ دقیقه و ۷ ثانیه، بعد می‌پرسد: ماما کجاست؟ جواب می‌دهد: رفته است نان بخرد، می‌پرسد: کی برمی‌گردد؟ می‌گوید معلوم نیست.

آن پدر در این جا مظهر پیشرفت علمی است و آن مادر، مظهر حقیقت انسان است که در روی زمین می‌ماند و این بچه، انسان فرد است که از موفقیت پدرش جز پیشرفت علمی (البته علم به این معنی) چیزی به ارث نمی‌برد، اما تاریخ مادرش زندگی می‌کشد، خلاصه، یعنی مقدس‌ترین چیزی که بشر را می‌توانست نجات دهد، امروز به صورت

فاجعه آمیزترین و فاجعه‌آفرین‌ترین چیزها درآمده است.

«علم» در قرون هفده و هجده میلادی، با هیاهوی بسیار جانشین «مذهب» شد و شعاع نجات انسان را همیشه خود ساخت و وعده داد که «بهشت مذہب را در همین زمین برایتان می‌سازم»؛ ولی وقتی بهشت را ساخت، دیدیم که چه ساخت: آلمان هیتلری ساخت و آمریکایی مانند او.

ما که وسوسه تمدن و علم امروز و فلسفه‌ی امروز، مسار را به غرب کشاند، و تقاب زدیم: از این چهارچوب سستی‌مان و چهارچوب فرهنگ و زندگی‌مان به دنیای خارج و به تمدن غرب، تقاب زدیم؛ و متأسفانه به فاضلاب برخوردیم!

مجموعه آثار ۲۵ - صفحه ۲۰۵





این که من ادبی بودم و او ریاضی. خیلی اهل ذوق بود. بعد شعرهایی مثل شعرهای اخوان و شاملو را، عمدتاً اخوان را شاعرانی که عقاید سیاسی داشتند می خواندم. اینها را می خواندم و او هم جذب شده بود. از این شعرها خوشش می آمد. خانه ما می آمد. حتی بیشتر شب‌ها با هم بودیم می خوابیدیم.

تا این که گذر مسخرانه‌هایش را در حسینیه شروع کرد. من به محبوبه گفتم نیا برویم ولی او چون مذهب قشری را دیده بود خیلی تعادل نداشتند (بالاخره) رفتیم حسینیه و نشست پای صحبت‌های دکتر تا این که من آمدم مشهد و جدا شدیم. من آمدم دانشکده ادبیات مشهد ادامه تحصیل دادم. ایشان آن جا ماند. یک دفعه ناگهانی به من نوشت که: من همیشه می گفتم خوش به حال خانواده‌ات که تو را دارند. لطف داشت به من. حالا می گم خوش به حال تو که چنین برادری داری. من وقتی می روم پای مسخرانی اوسپر نمی شوم از صحبت‌های برادرت در حسینیه از شنیدن و جای تو خالی که این جا چه فایده‌ای است. جوان‌ها چه قدر می آیند. بعد به طور گسلی دیگر محبوبه در گون شد. محبوبه شد و بعد به زاغه‌نشین‌ها می رفت سر می زد و درس می داد به بچه‌های آن‌ها. درس ریاضی می داد. بعد هم که داداش وسیله آشنایی اش را با حسن آلا دیوش فراهم کرد و هر دو رفتند نوی خط سازمان مجاهدین و مبارزه کردند تا توسط عوامل شاهانه شهادت رسیدند.

من تهران دبیر ستانم را تمام کردم و بعد دکتر گفتم بیامشهد چون می دانست من از تهران زیاد خوشم نیامده بود. بعد آمدم مشهد و کنکور هم منطقه‌ای بود. دکتر گفتم بیامشهد کنکور بده. خودم را آماده می کردم کنکور بدهم. یک بار که مشغول اصلاح بود داشت گفت چه رشته‌ای می زنی؟ چون هر رشته‌ای می خوانستیم بزیم سؤال‌های همان رابه ما می دادند. من مصمم بودم ادبیات بخوانم چون ادبیات دوست داشتم. دکتر گفت فقط ادبیات می زنی؟ گفتم بله چه طور؟ گفت تاریخ را هم بزیم. گفتم تاریخ؟ چون تاریخ

آن جا درس خیلی مرده‌ای بود و اصلاً مطرح نبود. گفت بله چون تاریخ الآن خیلی مطرح شده در دنیا و رشته نوی نیست. گفتم چشم زدم و اتفاقاً در تاریخ دوم شدم و در ادبیات پنجم شدم. شاگرد خودم کتر شدم و خوشبختانه دو سال شاگردش بودم که فلسفه تاریخ و تاریخ اسلام به مادر من می داد. همان درسی که بعداً هاشد اسلام شناسی (مشهد).

پنج رشته بودیم. زبان انگلیسی و زبان فرانسه. ادبیات فارسی و تاریخ و جغرافیا در هر کلاس یک نفر جمع عمومی بود و همه رشته‌ها را در یک کلاس جمع می کردند و ما تعداد زیادی می شدیم. دکتر که می آمد اولش همه بهت زده بودند چون شبیه درس دادنش. حرف‌هایی که مطرح می کرد همه خیلی نوبود. بدیع بود. اول که وارد کلاس می شد همه با هم زمزمه می کردند و حرف می زدند. ایشان اصلاً حرف نمی زد و مدتی همین طور که سبک‌گام می کشید به بیرون خیره می شد. مثل این که حرف‌هایش را جمع و جور می کرد. بعد شروع می کرد پرسش کردن که نظر شماها چیه؟ خود ذهن‌ها رابه تفکر وامی داشت در کلاس‌هایی که ما عادت کرد بودیم استاد یک طرفه حرف می زدند و ما فقط یادداشت برداریم و شاگرد خوب کسی بود که همه‌ی آن (شنیدها) را پس بدهد.

اولاً درس دادن‌ها غیر عادی بود و چنین چیزی رسم نبود. نه کتابی در میان بود نه می گفتم جزوهای بنویسید. فقط بیشتر بچه‌ها ضبط داشتند که صحبت‌ها را ضبط می کردند. این بود که خیلی جذاب بود. بعد از چند ماه که گذشت کم کم دیدیم این جمعیت ما سه برابر شد چهار برابر شد. چون همه خانواده‌هاشان را هم می آوردند. اول خواهرها و برادرهای جوان‌شان را می آوردند. بعد کم کم ما دیدیم اصلاً یک چیز خیلی غیر عادی‌ای بود - که خانمها و آقایان مسن می آمدند. روزنامه‌ها می گذاشتند روی زمین می نشستند. روی درجه می نشستند و گوش می دادند. تا جایی که دانشکده منع کرد که نباید این کار را کنید.

در کلاس درس. کار بزرگ دکتر این بود که

تفکر را به همه یاد داد مخصوصاً در رشته تاریخ. شاگرد خوب کسی بود که همه (چیز) را حفظ کند و بدون اتکا داشتن بسک و لو همه را جواب بدهد. در آنجا کتر گفت من به هر کسی که همه حرف‌های مرا بگوید صفر می دهم. که همه تعجب کردند. گفت چون آنها که حرف‌های من است شما خیلی هنر نمی کنید کار ضبط صوت را انجام دهید. از خودتان باید حرف بزنید و ما عادت نکردیم. بعدیم اصلاً از خودمان حرف بزنیم.

اولین جلسه امتحان که شد همه از من می پرسیدند داد داشت چه جوری می خواهد امتحان بگیرد؟ من گفتم من خودم هم بی خبرم نمی دانم. اطلاع ندارم. دکتر گفت من فقط یک سؤال دارم. یک سؤال از شما می کنم یک سؤال کرد و همه با بهت به هم نگاه می کردند. همان سؤال معروف که من بارها گفته‌ام و نوشته‌ام (هم شده). فرزند قضاتوری از مادرش پرسید پاپا کی به خانه برمی گردد. صادر گفت روز چندم زانو بهی فلان بعد فرزند گفت حالا کی به خانه می آید؟ صادر گفت نمی دانم اما کتر گفت شما حرف این خانم را با توجه به حرف‌هایی که من در کلاس زدم تجزیه تحلیل کنید و خودش هم گذاشت از کلاس رفت بیرون.

همه به هم نگاه می کردیم و عمدتاً همه به طرف من که این چه سؤالی بود؟ یعنی چی این؟ ما چی باید بنویسیم؟ من و آقای دیگری که بعداً در نظارات جلوی دانشگاه شهید شد - آقای نعیمی - مثلاً بچه‌های زرنگ کلاس بودیم یک کم می خوانستیم شروع کنیم به نوشتن. شب دیدیم همه دارند به ما نگاه می کنند و همه به هم می گویند این یعنی چی. حرف د کتر یعنی چی؟ ما هم همین طور مداد دستمان بود و نمی نوشتیم. بعد از یک ساعت دکتر آمد گفت نوشتین؟ دید که همه ننوشته‌اند. گفتند آقای دکتر این یعنی چی؟ گفت خوب اشکالی ندارد شما ناراحت نباشید. بروید خانه‌ها پتان. فردا پس فردا هر وقت خواستید. جواب این را بدهید و بیاوید.

در خود کلاس هم سؤالی می کرد که ذهن رایبه نکابو وادار کند. می گفت ذهن‌ها همه بسته‌ست و شما فقط چیزها را حفظ کردید در صورتی که از خودتان باید چیزی برای گفتن داشته باشید. بعد از مدتی البته این تربیت د کتر باعث شد همان‌هایی که ساکت بودند همان‌هایی که از بر می کردند همان‌هایی که می ترسیدند حرف بزنند. بعد از چند ماه صاحب‌رای شدند. صاحب سخن شده بودند. صحبت می کردند. بحث می کردند سا د کتر. جدل می کردند. رابطه‌ی بسیار دوستانه‌ای یادانشجویان داشت.

کافه‌تربانی بود در دانشکده ادبیات و معمولاً دکتر با دانشجویان جمع می شدند و با هم چای می خوردند. این نوع رفتار در دانشکده برای اولین بار بدعت بود. ما عادت کرده بودیم از دور به استادان مان سلامی کنیم و اسناد مختار بودند که جواب بدهند یا بر لب جواب بدهند و بروند. همین قدر خوشحال بودیم اما دکتر می نشست



به آدمها اعتماد به نفس می داد. ایگنا به نفس می داد. مال ویر می داد. حتی مشکلی بود بعضی وقتها آدم احساس می کرد این مال و پری که دکتر دارد می دهد مال من نیست. نمی توانم پرواز کنم. ولی آنچنان القاد می کرد که دیگر فکر می کردی می توانی پرواز کنی. اوخ بگیر. این لحظه در رابطه با من که خواهر من بودم - که آن قدر دقت می کرد در آموزش من - نبود.